مهارت های روانی

سطح ۳۱ و ۳۲



یه کتاب نسبتا داستانی در مورد روانشناسی تکامل

نویسنده
زهرا همتی

بعد تموم شدن کتاب شک شهودی، برای شناخت سطح ۳۱ مهارتای روانی مراقبه کردم. یکی دو خواب اول رو جدی نگرفتم و با خودم فکر کردم که شاید صرفا تحت تاثیر انرژی‌های منفی‌ای هستم که منشا بیرونی داره؛ چون حال خودم معمولیه و وقتی که بیدار میشم، مودم شبیه اتمسفر این خوابا نیست.

الگویی که توی این خوابای جدید تکرار میشه از این قراره که در معرض یه فرد یا یه جمع قرار میگیرم. اونا از من بدشون میاد و سعی میکنن بهم حس ناامنی، حقارت و ناراحتی بدن. انرژیشون ناامید و سرخورده است. سعی میکنن حس بدی رو بهم تلقین کنن ولی نمی‌تونم باورشون کنم چون دروغاشون رو دیدم. شاید باهاشون بحث نکنم و یا برام ارزشی نداشته باشه که علیه‌شون کاری کنم اما باورشون هم ندارم.

اونا سعی میکنن بهم بگن که تاریکی و سرخوردگی، واقعیت زندگیه و تو هم مجبوری که مثل ما بپذیریش؛ ولی نمی‌تونم به حرفاشون اهمیتی بدم؛ چون می‌تونم ببینم که چقدر دروغگو هستن و با

تصمیمات اشتباه، زندگیشون رو به همچین مرحله‌ای رسوندن.

هنوزم مطمئن نیستم که این خوابا به سطح ۳۱ ربط دارن یا نه؛ ولی تغییری که حس میکنم، برام خیلی جالبه. آدم بسته به قدرت روانیش، سطحی از تحمل رو در برابر نابهنجاری و تاریکی داره. گاهی وقتا، بعضیا سعی میکنن انگیزه‌مون رو به مفاهیم سانتی‌مانتال و رمانتیک گره بزنن و یا از ظرفیت دلسوزیمون استفاده کنن. ولی مهارتای روانی، بهمون کمک میکنن تا بدون دلسوزی به حال خودمون یا بقیه، کاری که میدونیم درست و به صرفه‌تر هستو انجام بدیم؛ کاری که بهمون کمک میکنه تا از سلامت خودمون محافظت کنیم.

یه ایراد دلسوزی و ترحم اینه که موجودات نابهنجار هم بلدن پشتش قایم بشن و به جای اینکه مسئولیت کاراشونو بپذیرن، هم خودشون به حال خودشون دلسوزی میکنن و هم انتظار دارن که بقیه به حالشون دل بسوزونن و بهشون حق بدن که به همچین حال و روزی رسیده باشن. اگه هم ناله‌هاشونو ببینی و با خونسردی نگاهشون کنی و دل نسوزونی یا ترحمی نشون ندی، بهت انگ سنگدلی و قصاوت قلب میزنن.

.

.

.

ساعت 12 و پونزده دقیقه‌ی شبه و کلی از وقتم گرفته شد تا بتونم چند تا قطعه‌ی جانبی کامپیوتر و

تبلت پیدا کنم. مطمئنم دو سه تا از قطعه‌هایی که گرفتم هم آشغالن ولی احتمالا اونقدری عرضه دارن که کار منو راه بندازن.

توی این دو روز که برای شناخت سطح 31 مراقبه کردم، یه خوابی دیدم که اتفاقا از سمبل قطعات کامپیوتری استفاده کرده بود. توی این خواب، میدیدم که رفتم پیش خونواده و فک و فامیلم. گرچه حس خونواده رو بهم نمیدادن؛ بوی غریبه‌ها رو میدادن.

خواهر کوچیکم در مورد یه پک که ظاهرا بهش هدیه داده بودن حرف میزد. توی این پک، دقیقا چند تا قطعه بود که این مدت توی فکر خریدنشون هستم. یه کابل otg و یه رم ریدر و حتی یه مموری کوچیک.

خواهرم این پکو توی دستم گذاشت و ازم در مورد کاربرد دو تا قطعه‌ها پرسید.

اون فکر کرده بود که هویتشو باور کردم اما اونقدری هوشیاری داشتم که بفهمم داره دروغ میگه و خواهر خودم نیست. دوم اینکه از این تقلید آشکارشون از ابزارایی که دنبالشون هستم، توی دلم خنده‌ام گرفت. دقیقا رفتید سراغ چیزایی که میخوام بخرم؟ معلومه که شک میکنم و با خودم میگم: نگاه اینا رو که با چه طرفند بچه گونه‌ای میخوان یه قطعه‌ی خراب و مشکل دارو بهم بندازن.

حدس زدم که دوست دارن راغبم کنن تا از اون قطعه‌ها استفاده کنم و خواهره وانمود میکرد که این چیزا به دردش نمیخوره و حاضره بدشون به من.

کابل otg و رم ریدره به نظر نمیرسید که مشکل خاصی داشته باشن اما مموری کوچیکی که توی بسته بود، منو به فکر فرو برد. اون شبیه مموری هایی

نیست که توی بازار پیدا میشه و خیلی کوچیک تر بود. نمی‌تونستم باور کنم کسی که اینو خریده، اهل همین جامعه باشه؛ چه برسه یکی از اعضای خونواده و فامیل باشه که دوست داشته به خواهر کوچیکم چیز به درد بخوری رو هدیه بده.

این قطعات، برای من، تصویری سمبلیک از مفهوم ابزارای فکری هستن و بیگانه بودن اون قطعه، در نظرم تصویری از دست ساخته‌هایی هستن که عمومیت ندارن و آشنا نیستن، و تحت شرایط خاصی به کار گرفته میشن تا افراد مزاحمو از پا بندازن.

ما الان دنیامون پره برندای روانشناسی زرده که سعی میکنن به آدما راه و رسم پول درآوردن و ثبات روانی و شادی رو یاد بدن؛ ولی ابزوردیسم و سرخوردگی،

هنوز هم کمابیش مخصوص افراد روشنفکره و توی غلافی از حرفای قلمبه سلمبه پیچیده میشه.

اگر حدسم در مورد مفهوم سطح 31 درست باشه، اسم این مرحله رو میذارم "طرح تلقین."

تلقین یه کلمه است که توی فرهنگ عمومی ما هم زیاد مورد استفاده قرار میگیره اما مطمئن نیستم که پشتوانه‌ی معنایی چندان روشن و عمیقی داشته باشه. اتفاقا از کلمه‌های پرکاربرد در روانشناسی زرده و یه عالمه کتاب و فیلم آموزشی میتونید پیدا کنید که روی تلقینای عجیب و غریب کار میکنن. حتی خیلی از اینایی که فایلای مراقبه درست میکنن، عقیده دارن که به کمک تلقین میشه پیغامایی رو به ناخودآگاه افراد منتقل کرد و کمک کرد که این آدما بتونن به خواسته‌هاشون برسن.

یه مشکلی که با روش اینجور درمانگرا و متفکرا دارم اینه که الزامات یه تلقین خوب رو برآورده نمیکنن و حتی دست ساخته‌هاشون می تونه به سلامت روانی آدما آسیب بزنه.

اگر توی سطح 31، با مفهوم تلقین رو به رو میشیم؛ یعنی اینکه برای ایجاد یه تلقین خوب، لازمه که در مورد تمام مهارت‌های پایین‌تر از سطح 31، الگوهای سالمی رو به کار بگیرید و آلوده بودن هر کدوم از این الگوها، می‌تونه پروژه‌ی تلقین شما رو دچار نقص کنه.

یه مشکل دیگه‌ی روش‌های تلقین روانشناسی زرد اینه که اونا اونقدری قدرت ندارن که بتونن با تلقینای منفی‌ای که فرد، در جریان زندگی روزمره‌اش باهاشون رو به رو هست، مقابله کنن.

تلقین، مرتبط با مفهوم شبیه سازیه که اجازه میده مفهومی رو پیش از تجربه کردنش، در درون ذهنتون تجسم کنید. شبیه سازی، مفهومی مرتبط با سطح 20 تکامله.

تلقین می‌تونه توسط مهندسای ذهنی ساخته بشه که قادرن ناخودآگاه جمعی رو به کمک آگاهی و شناختی که نسبت به جامعه دارن برنامه ریزی کنن. طراحی خودآگاهانه‌ی ناخودآگاه جمعی، مهارتی هست که در سطح 21 به دست میاد.

یکی از مشکلاتی که در جریان طراحی روشای تلقینی به وجود میاد اینه که طرف، قصدش خیره؛ ولی ناخواسته درگیر سیستم پروپاگاندا و دروغای درون جامعه هم هست و این باعث میشه که درک درستی از درست و غلط و خوب و بد نداشته باشه. پس میاد و

توی تلقینای خودش، پیامایی رو قرار میده که حتی اگر مضر نباشن، تاثیر مثبت و سازنده‌ای هم به همراه ندارن.

خیلی‌ها رو دیدم که از تاثیر منفی این فایلای مراقبه میترسن یا فکر میکنن که خوندن یه کتاب سمی روانشناسی یا خودیاری که تلقینای منفی رو درون خودش داره، ممکنه به روانشون آسیب زیادی بزنه. این بدبینی هم می‌تونه به نوبه‌ی خودش درست باشه؛ ولی لزوما در مقابل تلقین‌هایی که هر روز و از طریق زندگی جمعی‌مون باهاش طرف هستیم، تا این اندازه حساسیت نداریم. مثلا تلویزیون های خطی، هر چیزی که دلشون بخوادو توی هر ساعتی از روز، در معرض قضاوت ما قرار میدن و اینقدر داده‌های مختلف و ضد

و نقیضی رو به کار میگیرن که بیننده عملا فرصت نقد و بررسی این داده‌ها رو نداره.

بعد میای خودتو با شبکه‌های اجتماعی و اینترنت سرگرم کنی ولی تو هر سایتی که میری، کلی تبلیغ میریزه توی صورتت. حتی فروشگاه های اینترنتی هم سعی میکنن تبلیغات زرد انجام بدن و بهت تلقین کنن که اگه این محصولو بخری، قراره زندگیت از این رو به اون رو بشه و یه تجربه‌ی فوق العاده به دست بیاری. در حالی که وقتی جنسه رو بخری، حالا شاید بد نباشه ولی واقعا اونطوری که ازش تعریف میکنن هم نیست، و اگه واقعیتشو میگفتن، شاید بعید بود که بخریش.

تلقین منفی می‌تونه به کمک دستکاری هر نوع داده ای که در معرضش هستیم، منتقل بشه. یکی از مهم ترین

این داده‌ها رو اون چیزایی میدونم که علنا به اسم هنر، عرضه میشن.

اونچه که ما به عنوان هنر میشناسیم، می تونه نوعی تغزل، ایجاز و بیان سمبلیک رو درون خودش داشته باشه. مهارت ایجاد چنین تاثیراتی، در سطح 17 تکامل، به مرحله‌ی خلاقیت میرسن.

سریال، فیلم، موسیقی، نقاشی، مد و فشن؛ ما چقدر خودمون رو با این داده ها سرگرم میکنیم؟ ایراد از ما نیستا! می‌خوایم از زندگیمون لذت ببریم و خیلی‌هامون دوست داریم که چیزای جدیدی یاد بگیریم. اما وقتی طرف مقابلمون یه مهندس ذهن ناشی باشه یا عمدا سعی کنه که تلقینای منفی و ویروسی ایجاد کنه، میشه انتظار داشت که

تولیداتشون نه تنها کمکی به رشد جامعه نمیکنه بلکه نابهنجارترش هم میکنه.

حدس میزنم ایده‌هایی که به کمک مهارت سطح 31 ساخته میشن، هم خلاق و سازنده هستن و هم در عین حال، قادر به مبارزه با ویروسای روانی‌ای هستن که قدرتی در این سطح یا پایین‌تر دارن.

الزام اصلی تمام این سطوح، در به کارگیری انرژی عشق هست. یعنی نمیشه که عشق رو نادیده بگیریم و انتظار داشته باشیم که رشد رو تجربه کنیم. شما می‌تونید هزار نوع تلقین درست کنید اما اگر این تلقین‌ها ویروسی باشن و به کمک انرژی عشق، غربال نشده باشن، احتمالا نمی‌تونن به شما کمک کنن که تکامل پیدا کنید.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۰ صبحه؛ دیشب برای شناخت بیشتر سطح ۳۱ مراقبه کردم. خوابای زیادی دیدم اما خواب آخرو بیشتر از همه یادمه.

توی این خواب، میدیدم که توی یه جامعه‌ی تقریبا مشابه و همسطح زمین هستم. توی یه مدرسه‌ی مختلط بودیم که از سنین ۷ تا حدود ۲۰ سال رو پوشش میداد.

من اونجا سن و سالی نداشتم. فکر کنم نهایتا ۱۳ سالم بود.

یه روز، معلم ما، که یه مونث عجیب و غریب با افکار ضد مرد بود، ما رو به دامان طبیعت برد. اون پسرای کلاس رو مجبور کرده بود که اونجا، قاطی گل و لای

بشن و چهار دست و پا حرکت کنن. از یه طرف، دخترا رو تشویق میکرد که به این پسرا نگاه کنن. بعضیا شروع کردن به خندیدن. ولی خب منظره‌ی ترسناک و منزجر کننده‌ای بود.

پسرا هم مشخصا خیلی‌هاشون حس کرده بودن که دارن تحقیر میشن و درک میکردن که این کار معلم، عادلانه نیست؛ اما ظاهرا میترسیدن که واکنش نشون بدن.

ما سن کمی داشتیم و این ترسا قابل انتظار بود.

هر چند که اون پسرا نمی‌تونستن تو روی معلم وایسن؛ ولی یکیشون تصمیم گرفت که ناراحتیشو سر من خالی کنه. با اینکه من نمی‌خندیدم؛ ولی چون دید که دختر ریزه میزه و ضعیفی هستم، تصمیم گرفت که

منو شکار کنه و با آزار دادن من و کتک زدنم، بقیه رو بترسونه.

سعی کردم که مقاومت کنم؛ ولی زور پسره از من بیشتر بود و داشت به زور، منو سمت مرداب میکشوند. واقعا کسی نمی‌خواست کمکم کنه و فقط داشتن تماشا میکردن. همینم به نوبه‌ی خودش یکی دیگه از دلایلی شد که حس کنم معلم ما یه مشکلی داره.

همینطور که پسره سعی میکرد منو به داخل مرداب بکشونه، پشت سرش، یه مار سبزو دیدم که از میون گل و لای بیرون اومد. بدنش اصلا گلی به نظر

نمیرسید و رنگ سبز روشن و پسته‌ایش، حسابی خودنمایی میکرد.

مار چندان بزرگی نبود، فکر میکنم که حدودا ۳۰ سانت داشت و کلفتیش هم به اندازه‌ی دو تا از انگشتای دست بود. نکته‌ی جالب و عجیب در مورد آناتومیش این بود که روی دمش، یه سری خار داشت.

چیزی که ازش می‌ترسیدم این بود که این ماره نیشمون بزنه؛ ولی انتظار نداشتم که اینقدر قدرتمند باشه که پسره رو توی مرداب بکشونه و محو کنه.

پسره توی گل و لای کشیده شد و کاملا ناپدید شد. تنها واکنشی که تونستم نشون بدم این بود که قبل از ناپدید شدن ماره، یه چوب ورداشتم و چند بار روش کوبیدم، ولی هیچ تاثیری نداشت. حتی یه خراشم بر

نداشت. حتی سعی کردم که بقیه رو صدا بزنم یا قبلش به پسره اخطار بدم؛ ولی کسی توجهی نکرد.

انتظار داشتم که حالا معلم‌مون یه کاری کنه؛ ولی وقتی سرمو چرخوندم، دیدم که داره با خونسردی به این منظره نگاه میکنه و حتی خوشحال و راضی هم به نظر میرسید، و بعدشم به بچه‌ها که این منظره رو میدیدن، با خونسردی گفت که این حق آدمایی مثل اون پسره است که دخترا رو اذیت میکنن.

این زنه، افکار و روشی داشت که حتی اگه یه پسری مشکلی با دخترا نداشته باشه، با دیدن کارا و رفتارای این، عصبی و پر از نفرت میشه. اصلا تقصیر زنه بود که رابطه‌ی دختر و پسرای کلاس ما شکرآب شد.

جنده خانوم حتی خودشو فمنیست میدونست.

بعد از ظهر، دیگه خبری از کلاسا نبود و خودمو به یه کلوب رسوندم که به صورت غیر انتفاعی، دست و پا شده بود. توی این گروه، ما از سنین مختلف بودیم و یه استاد مونث داشتیم که بهمون چیزای جالبی رو تدریس میکرد. هرچند که بیشتر تعلیماتش شبیه مهارتای دوجو بود. اون به لحاظ جهانبینی و اخلاقیات هم آدم جالبی به نظر میرسید.

من توی این گروه، فرد کم سن و سالی به حساب میومدم و زیاد حرف خاصی نمیزدم. بچه‌های بزرگتر که همه‌شون عضو اون مدرسه بودن، در مورد اتفاق مرداب، حرف میزدن. اونا داشتن به این فکر میکردن که برن و پسره رو پیدا کنن.

این صرفا نظر پسرای گروه نبود و دخترا هم تو فکرش بودن.

افکار ما مستقل بود و نسبت به بسیاری از افکار و فرهنگای درون جامعه و مدرسه‌مون، منتقد بودیم.

مشغول همین حرفا بودن که استادمون هم از راه رسید و گفت: «پس معطل چی هستید؟ زودتر برید سراغ مرداب.»

استادمون وقتی که از در اومد و این حرفو زد، توی دستش چند بشقاب شیرینی پای بود. اون غذاهای زیبا و البته خوشمزه‌ای درست میکرد و هنوز برام عجیب بود که اونا انگیزه‌شون از اینکه اینقدر برای همچین جمعی ارزش قائلن چیه؟ چون هرچقدرم انسان دوست باشن، دنیای بیرون، خشن و بی‌رحمه و ما

نمی‌تونیم دنیا رو نجات بدیم. اما حقیقت این بود که شاید اونا نمی‌تونستن دنیا رو تغییر بدن اما با جامعه‌ی کوچیکی که درست کرده بودن، تجربه‌ی خودشون از زندگی رو بهبود می‌بخشیدن و می‌تونستن در تعامل با همدیگه، چیزای زیادی رو یاد بگیرن.

وقتی که داشتیم از ساختمون خارج میشدیم تا بریم سروقت مرداب، یه اتفاق عجیب افتاد. من سرفه کردم و حس کردم یه چیزی از گلوم بیرون اومد. شبیه یه تیکه خمیر بازی بچه‌ها بود که رنگ آبی روشن داشت. خیلی هم سرد بود، مثل یه تیکه یخ.

اولش نگران شدم که همچین چیزی از گلوم بیرون اومده؛ ولی بعد، حس کردم که از دست یه چیزی راحت شدم.

این تیکه‌ی آبی روشن، منو یاد مشکل تیروئیدم میندازه. تیروئید، یه غده توی گلو هست. هر وقت ناراحت میشم یا حسای منفی زیادی از دنیای اطرافم میگیرم، این غده هم کارشو درست انجام نمیده.

من حدس میزدم که حرفا و تلقینای افرادی مثل معلم مدرسه‌مون اشتباهه و ناخوش آیندی جبر آلودی داره؛ ولی نمیدونستم با چه ادبیاتی خودمو قانع کنم که حرفاش درست نیست و میشه جور بهتری زندگی کرد. به خودم و تشخیصم هم اطمینان نداشتم. اما وقتی دیدم اعضای این گروه غیر انتفاعی، اینقدر بی پروا هستن و به راحتی، افکار درون جامعه رو نقد میکنن، و جوری که حدس میزنن درست تره زندگی میکنن، انرژی خیلی بهتری پیدا کردم.

حقیقت اینه که هیچ از ایدئولوژی فمنیستا خوشم نمیاد. خیلی‌هاشون عادت دارن که مردا رو یه سره متهم کنن یا دنبال خواسته‌هایی هستن که به ارزشای فاسد ایدئولوژی‌های رایج دیگه دامن میزنه. خوشم نمیاد با اندیشه‌ای همراه بشم که به مردا احساس گناه میده و حتی باعث میشه که نفرت جنسیتی، بیشتر بشه.

اگر جوامع‌مون این شکلی بوده و هست که زن ها ارزششون در سکس و تولید مثله، این ارزش گذاری ها روی زندگی مردا هم تاثیر میذاره و اینطوری نیست که فقط تجربه‌ی ما رو از زندگی خراب کنه.

اندیشه‌های فمنیستی، به زنا این حسو میده که از چیزای خوبی محروم شدن که مردا ازش برخوردارن و

قربانی شدن؛ در حالی که جوامع ما خیلی داغون‌تر از اونه که بگیم مرداش سعادت خاصی دارن که ما نداریم. شاید خودشون عادت کرده باشن یا زیاد انتقادات‌شون مبتنی بر جنسیت نباشه اما سعادت رو توی وجنات زندگی مردا هم نمی‌بینم. اگه کیفیت سواستفاده‌ای که زن‌ها با تکیه بر توانایی‌های جنسی‌شون از مردا انجام میدن بیشتر نباشه، احتمالا کمتر نیست.

چیزی مثل تن فروشی که بیشتر بین زن‌ها رایجه، پدیده‌ی جدیدی نیست و هر گوشه‌ی تاریخ که نگاه کنید، تن فروشی خودخواسته، به شکل‌های مختلفی وجود داشته. یعنی هیچ مردی، زنه رو مجبور نکرده که تن فروشی کنه.

اینکه شما در عوض سکس، از مرده پول میخواید؛ چه در قالب تن فروشی باشه چه زیر سایه‌ی سند ازدواج، اسمش سو استفاده است.

مردا خیلی‌هاشون باور کردن که زنها چیز بهتر و با ارزش‌تری رو در جریان سکس عرضه میکنن و حاضرن که داوطلبانه براش پول بدن؛ زنها هم خیلی وقتا به این موضوع دامن میزنن. همینکه سکسو تجارت میکنید یعنی دارید به این باور، دامن میزنید.

مردا خیلی هاشون از ظاهر خودشون بدشون میاد و باور ندارن که به خودی خود هم میتونن جاذبه داشته باشن؛ اگه زنی بهشون پیشنهاد رابطه بده تعجب میکنن و فکر میکنن مخ زنه مشکل داره.

ایراد میگیرید که چرا عرف جامعه، بیشتر به مردا مشروعیت میده تا چند همسری یا خیانتو تجربه کنن ولی برای زن‌ها، این موضوع شرم آوریه. اگه خیانت و بی وفایی وجود داره، با آزاد شدنش برای زن‌ها، لزوما وضع جامعه بهتر نمیشه. خیانت، نوعی فساده، حالا هر کی که بخواد انجامش بده.

اینکه به دنبال درآمد همتراز با مردا هستید، چرا که دخل و خرجتون جور نمیشه و نمی‌تونید با این پولا شکمتون رو سیر کنید یا سقفی بالای سرتون داشته باشید، مساله‌ی جنسیتی نیست. مشکل از سیستمای اقتصادی فاسدی هست که ارزشی برای هیچ کدوم از آدما قائل نیستن و اونا رو مثل خوکای توی یه مزرعه، پرورش میدن.

تو چه بتونی کار کنی چه نتونی، داشتن خونه و غذا، طبیعی‌ترین حقت هست؛ ولی توی دنیایی داری زندگی میکنی که باورای دست ساخته‌اش یه عمره بهت میگه باید دهنتو سرویس کنی تا فقط بتونی شکمتو سیر کنی؛ مگه اینکه شانس بیاری و یه ارث خوبی بهت برسه که لزوما اون ارث خوب هم از منابع سالمی تامین نشده.

کسایی که زاییدنت باید در مقابل آینده‌ات مسئولیت پذیری به خرج میدادن و این حساب و کتابو میکردن که حتی اگه خودشون بمیرن، آیا این جامعه حامی هست و میتونه هوای شما رو داشته باشه و شکمتونو سیر کنه؟ جای اینکه اینقدر خایه مالی پدر و مادرای خودخواهتونو کنید یا خودتونو بابت تولید مثل

بی‌رویه توجیه کنید، یکم به این فکر کنید که فارغ از زن یا مرد بودنمون، آیا جامعه‌مون عرضه‌شو داره که بخواد نسل جدیدی رو بپذیره و ازشون استفاده‌ی صحیحی کنه؟

وقتی، هم پدر و مادرامون و هم خودمون، زندگی چندان جالبی نداشتیم و همیشه هشتمون گرو نهمونه، سر چه حسابی تولید مثل کردید؟ حالا میخواید شکمتونو از طریق دعوا با این و اون سیر کنید؟ حالا گیرم مردا هم حرفتونو قبول کردن و مطیع شدن، کدوم نقطه از این سیاره از دستتون سالم مونده که امید دارید با گاییدنش بتونید شکم خودتونو سیر کنید و به سعادت برسید؟

.

.

.

میدونی در طول سالهای اخیر، به نویسنده های مختلفی گیر دادم و اغلب، نتیجه‌ی خوندن کتاباشون (یعنی فقط داشتم کتابو میخوندم و هنوز نقدی هم ننوشته بودم) این بود سعی کردن انرژی سنگین زیادی بفرستن و اذیتم کنن. اون نویسنده‌هایی که قبل نوشتن نقد، مزاحم میشدن، ازینایی بودن که میدونستن قراره راجبشون انتقاد بنویسم. ولی الان دارم با پدیده‌ی عجیب‌تری رو به رو میشم. من اصلا حین نقد فمنیستا، به کتاب یا نویسنده‌ی خاصی اشاره نمیکنم ولی انرژی اطرافم یهو خیلی سنگین میشه.

شاید بگید که خب مگه این انرژی‌ها تاثیر خاصی دارن؟ شاید فقط تصور خودمه؛ اما باید بگم که این چیزی که مردم بهش میگن انرژی منفی، شاید لزوما

تاثیرش مثل درگیری فیزیکی و معاشرت مستقیم با یه آدم شرور نباشه اما روی هورمونای بدن تاثیر میذاره.

معمولا به شکل سرما و فشاری که روی فرق سرم ایجاد میشه، حضور انرژی منفی رو حس میکنم. همونطور که وقتی به چیزای ناراحت کننده و غم‌انگیز فکر میکنید، احساسات تولید شده در درون ذهنتون، وضعیت بدنو تحت تاثیر قرار میدن، این انرژی‌های منفی بیرونی هم میتونن احساسات منفی مختلفی رو در درون فردی که هدف هست، زنده کنن.

عموما با حضور همچین انرژی‌هایی، حس ناامنی و تنهایی بهم دست میده.

.

.

.

ساعت ۸ و پونزده دقیقه‌ی صبحه و حدودا دو ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. امروز آخرین روزیه که در مورد سطح ۳۱ فکر میکنم. حرفای زیادی میشه در موردش زد و اگه مطالعه‌ی بیشتری در مورد علوم فکری آدمای همین جامعه داشتم، می تونستم نقدای قابل فهم‌تری بنویسم یا حداقل، چند تا نمونه‌ی جالب از ویروسای مرتبط با این سطح بیارم؛ ولی خب، فعلا تا همینجا پیش رفتم.

اونچه که به عنوان هنر شناخته میشه، دست قدرتمندی توی ایجاد انواع تلقین داره. چیزی که نسبت به هنرمندا بدبینم میکنه اینه که با نابهنجارتر شدن جامعه، اونا کمتر و کمتر استقلال فکری خودشونو حفظ میکنن. طرف، دیگه از هنر استفاده نمیکنه تا خودشو معرفی کنه و رد صادقانه‌ای بجا

بذاره؛ بلکه سعی میکنه چیزی بسازه که بتونه بیشتر و بیشتر بفروشه و کسب درآمد کنه.

نمیشه مقصر دونستشون؛ اگه بخوای هنرتو ادامه بدی باید بتونی براش وقت و انرژی جور کنی.

هرچند که نوشتن کتابای نه چندان داستانی‌ای مثل این، لزوما به عنوان نوعی از هنر شناخته نمیشه؛ اما حس میکنم که میشه از نوعی هنر یا بیان استعاری، برای خوش‌تراش‌تر کردن محتوا استفاده کرد. اگر تلقین، نوعی ابزار باشه، حالا می‌تونم حس کنم که چه جزئیات بیشتری هست که میشه روی بهبودشون تمرکز کرد تا این کتابا، تاثیر بهتری روی مخاطبشون بذارن.

به نظرم آدم باید خودش در مقابل تاثیری که داره روی یه جامعه‌ی هرچند کوچیک میذاره، عشق و مسئولیت‌پذیری به خرج بده وگرنه ممکنه صرفا حس بیهودگی یا برده بودن رو از جامعه‌ی اطرافت بگیری. یه جامعه‌ی نابهنجار، دیگه چندان به بیان صادقانه‌ی خودش اهمیت نمیده؛ چه برسه به اینکه درک کنه چرا بعضیا دوست دارن ردی از خودشون، افکارشون و تجربه‌ای که از زندگی داشتن به جا بذاره.

دنیایی که پر از ریاکاری و دروغ شده، نیازی به همچین ردی احساس نمیکنه. همچین جامعه‌ای، این مهارتا رو به کار نمیگیره تا ردی از خوده واقعیش بجا بذاره بلکه همه‌چیز دستمایه‌ی ریاکاری و دروغ گوییش میشه.

آخرین باری که چند تا از خواننده‌های کتابامو دیدم، یه جور حس بد بهم دست داد که نمی‌دونستم معنیش چیه. اونا از کتابم خوششون اومده بود ولی دیدنشون باعث شد حس بدی به خودم پیدا کنم؛ به این خاطر که حس کردم اونا ذهن گرسنه‌تری دارن و یه جورایی دوست داشتم می‌تونستم چیزای غنی‌تر و بهتری بنویسم که با خوندنش، قدرت بیشتری به دست بیارن. نه لزوما به خاطر اینکه عاشقشون بودم؛ اصلا نمی‌شناختم‌شون؛ به خاطر اینکه ارزش کار خودمو توی همین موضوع می‌بینم.

فکر نمیکنم که نویسنده‌های شما درگیر سیستم اقتصادی و کسب پول بشن؛ حداقل تو برخی از تمدناتون؛ اما رقابت طلبی برای کسب شهرت، میتونه

از عرف یه جامعه آب بخوره و تاثیرش لزوما کمتر از تاثیر منفی یه سیستم اقتصادی فاسد نیست.

از رقابت طلبی، بیشتر از دغدغه‌ی پول می‌ترسم. به اینکه چیز چندانی تو جیبم نباشه عادت کردم ولی مطمئن نیستم اگه الان تو یه وضعیت رقابت طلبانه بودم، میتونستم کاری از پیش ببرم یا نه. اینکه به واسطه‌ی زندگی زمینیم، از اتمسفر رقابت طلبانه‌ی جوامعی که سابقا دسترسی بیشتری بهشون داشتم کمی دور افتادم، حدس می‌زنم که بهم قدرت تمرکز بیشتری میده.

اسم مفهوم سطح ۳۱ رو میذارم طرح تلقین. کلمه‌ی طرحو به این دلیل بهش اضافه میکنم چون این سطح، یه جورایی کمک میکنه تا آناتومی تلقینو بشناسیم و

حتی طراحی کنیم. تلقین، ریشه‌های عمیق‌تری توی ناخودآگاه داره و وجه خودآگاهش زیاد رایج نیست.

احساس میکنم که رفته رفته، قراره با مفاهیمی رو به رو بشیم که اجازه میده تا ناخودآگاه و درونیات آدما رو راحت‌تر کاوش کنیم. درست مثل رفتن به اعماق اقیانوس.

چند تا خواب دیگه هم راجب سطح ۳۱ دیدم اما نه خودم حوصله‌ی نوشتن‌شون رو دارم و نه مطمئنم که بتونه این بخشو خوندنی‌تر کنه. ولی شما هرچقدر که لازم میدونید، میتونه مراقبه کنید و خوابای جدیدی در مورد این سطح ببینید.

.

.

.

ساعت ۱۲ و پنجاه و سه دقیقه است. بعد از نوشتن پارت قبلی، برای شناخت سطح ۳۲ مراقبه انجام دادم. خواب میدیدم که توی یه جامعه‌ی نسبتا بدوی هستم و به اجبار خونواده‌ام، به یه مسافرت آئینی رفتیم. دین و آئین خونواده‌ی من چیز جالبی نبود. جای مقدسشون هم عجیب و رقت انگیز بود.

اونا توی جایی مثل یه استادیوم کوچیک میرفتن و روی سکوها می‌نشستن. وسط این سکوها یعنی توی محوطه‌ی میدون، پر از گل و لای بود. این گل و لای، مثل مار، حرکت میکرد و حالت سیال داشت.

مردم، حسی معنوی نسبت به این میدون گل و لای داشتن که به نظر، زیاد تمیز هم نمی‌اومد.

وقتی این گل و لای حرکت میکرد، مقداری شل، به دور و اطرافش میپاشید و روی به قولا زائرا میریخت و ملت یه جوری از این موضوع خوشحال میشدن انگار آب کیر سلبریتی معروفشونو به دست آوردن.

من از ننه بابام پرسیدم که اینا که اینقد گل و لای رو دوست دارن، چرا توی این میدون، شیرجه نمیزنن تا یه صفایی به خودشون بدن؟

والدینم به یه گوشه از میدون اشاره کردن و گفتن به خاطر این.

توی اون گوشه، یهو یه نفر پرید توی میدون. سر تا پاش گلی و کثیف شد و حتی یه مشت شل رو برداشت و سمت فک و فامیلش انداخت. فورا یه پیرزن عبوث اومد و طرفو از میدون بیرون انداخت و

اون تیکه‌ی بزرگ گل و لای رو ازشون گرفت و به میدون برگردوند.

من از دیدن این منظره خنده‌ام گرفت. افراد دیگه‌ای هم خنده‌شون میگرفت؛ ولی همین که نگاه ناخوش آیند اون پیرزن عبوث رو میدیدن، خنده‌شونو پنهان میکردن. ولی من یادم رفت که خنده‌مو پنهان کنم و دلیلی هم برای این موضوع نمیدیدم.

حدسم این بود که اون پیرزن، مسئول شده تا نذاره ماده‌ی درون میدون، تبدیل به یه چیز دم دستی بشه و قداست خودشو از دست بده. نمیذاشت که آدما ازش اشباع بشن؛ بلکه این ماده‌ی کثیف و گلیه توی میدون بود که آدما رو انتخاب میکرد.

پیرزنه تهدیدم کرد و خنده‌ی منو به عنوان نوعی تمسخر، تفسیر کرد و تهدیدم کرد که منو میکشه.

من گفتم که: «بله به تو میخندم چون درگیر همچین داستانی هستی، با این وجود، ظاهر و ویژگی‌هایی که فکر میکنی تمسخر شدن، ساخته‌ی ذهن خودته.»

پیرزنه فکر میکرد که خودشو مسخره کردم و اونو موجود حقیری میدونم؛ اما من به حماقت آدما میخندیدم و به نظرم وضعیت مسخره‌ای بابت این آئین احمقانه‌شون درست شده بود.

اما پیرزنه اینقدر بابت چهره‌اش تا اون روز تحقیر شده بود و اینقدر هم اون آئین، مشروعیت و قداست داشت، که حرف منو باور نکرد و فکر کرد که من دارم ظاهرشو مسخره میکنم. براش قابل باور نبود که یه نفر به اون آئین، کافر باشه و ازش خوشش نیاد.

اون پیرزن، قصد داشت که من رو بکشه و شروع کرد به تعقیب کردنم. منم تصمیم گرفتم که اون جامعه رو ترک کنم. وقتی که داشتم از اونجا خارج میشدم، آدما رو شبیه مرغ و خروسایی میدیدم که توی یه مزرعه نگه داشته میشن. اونا میتونستن هر وقت که بخوان از مزرعه خارج بشن؛ ولی مثل مرغای خونگی، دوباره به محوطه برمیگشتن.

خارج شدن از اون جامعه سخت نبود؛ به راحتی تونستم از بالای اون قفس مرغی شل و ول، رد بشم و برم.

مقصد بعدیمو انتخاب کردم اما راهو درست بلد نبودم. به یه جاده‌ی تاریک و خلوت رسیدم. شب بود و نگران بودم که اون پیرزن عبوث، بتونه منو پیدا کنه.

سوار نوعی وسیله‌ی نقلیه‌ی ارزون قیمت، مثل موتور بودم. توی راه، چشمم به یه پسر افتاد که اونم سوار موتور بود. به نظرم رسید که آدم امنیه و میتونم ازش آدرس بپرسم.

ظاهرش خوب بود، ولی ازین پسرای خیلی مامانی بود؛ یا بهتره بگم ازین بچه خونگیا که ننه‌شون براشون زن میگیره. ریش و موهای نرم و نسبتا روشن و خوش فرمی داشت. پیرهن یقه انگلیسی مردونه و رنگ روشن پوشیده بود و شلوار نخی مردونه‌ی تیره با کمربند چرمی باریک داشت. تیپیکال مرد زندگی، توی جوامع زمینی.

خلاصه، از پسر مامان پرسیدم که: «شما میدونید فلان شهر کدوم طرفه و اگه تو راهمونه، چقدر مونده که بهش برسم؟»

پسره بهم اهمیتی نداد و حرفای تحقیر آمیزی هم بهم زد. چیزی از ناگفته‌ها و انرژیش و طرز برخورد و حرف زدنش فهمیدم این بود که اصلا باور نداشت که من واقعا دنبال آدرس باشم. بهش تلقین شده بود که یه چیزی تو مایه‌های حضرت یوسفه و دخترایی مثل من، ممکنه با بهانه‌های مختلف بیان سراغش که اغوا و گمراهش کنن. اون تحت تاثیر این فکرا، از من فاصله گرفت و حتی به خودش اجازه داد که تحقیرم کنه. معلومه که از کارش ناراحت شدم.

آخه مرد حسابی، حالا گیرم واقعا هم تو فکرم بود که باکرگیتو بگیرم و راغبت کنم که با هم بریزیم رو هم؛ یه آدرس چی بود که عارت اومد بهم بدی؟

وقتی دیدم پسر مامان، نگران پاکدامنی و بکارتش هست، گاز موتورو گرفتم و رفتم. کمی جلوتر، یه گروه از موتور سوارا رو دیدم. اونا همه‌شون پسر بودن و ظاهرشون خیلی با پسر قبلی فرق داشت. همگی لباساشونو ست کرده بودن و آستین کوتاهای قرمز پوشیده بودن. صورتشونو تراشیده بودن و مدل موهاشون هم کلاسیک بود؛ مثلا دهه‌ی ۴۰ تا ۶۰ آمریکا. و صورتاشونم برنزه یا گندمی بود، و مشخصا بیشتر روزو زیر آفتاب بودن یا داشتن ولگردی میکردن. طرز حرف زدن و جهانبینی‌شون هم خاص خودشون بود.

توی رفاقت با همدیگه مهارت داشتن؛ ولی در زمینه‌ی ارتباط با غریبه‌ها، هنوز ناشیانه عمل میکردن.

حقیقت اینه که برخورد نسبتا خوبی با من داشتن و بهم گفتن که چیزی نمونده به شهر برسیم، و دوست داشتن باهام رفاقت هم کنن. میگفتن با ما بمون و دوست دختر یکی از ما ها بشو.

حقیقت اینه که آدم چس کنی نیستم و اتفاقا خوشحالم شدم که از ظاهر و وجناتم تعریف کردن و حاضر بودن منو بپذیرن؛ عارشون هم نمی اومد که حسشونو راحت بگن؛ بحث این بود که زیاد با شخصیت‌شون حال نمیکردم و نمیخواستم که انتخابشون کنم. ترجیح میدادم که راهمو بکشم و برم. ولی این پسرا ول کن نبودن و همینطور گیر داده بودن که یکی از ما رو انتخاب کن؛ یا حداقل بگو که اگه

بخوای یه مردو انتخاب کنی، از کدوم یکیمون بیشتر خوشت میاد؟

یه نگاه به پشت سرم انداختم و دیدم که چندین متر دورتر، پسر مامان داره هنوز پشت سرمون میاد و الان چند تا از رفیقاش هم باهاش بودن. رفیقاش هم، انرژی و ظاهر نسبتا مشابهی با خودش داشتن. میدیدم که دارن منو به سبک خودشون قضاوت میکنن و میگن: «نگاه این دختره که قاطی همچین پسرایی شده و حتما داره دنبال شوهر میگرده؛ وگرنه چرا یه دختری با همچین ظاهری باید تنهایی بیاد تو جاده؟ تیپشو ببین! حتما منحرفی چیزیه.»

یعنی مثلا میگفتن چون دختره خوشگله پس منطقی نیست که تنها باشه؛ چه برسه به اینکه به خودش اجازه بده که اطراف پسرای غریبه بپلکه.

از حرفا و طرز نگاهشون خوشم نیومد. رومو برگردوندم و خطاب به پسرای قرمز پوش گفتم که: «راستش من تیپ خاصی از مردا رو میپسندم و ظاهر شما شبیه اون مدل مردی که من میپسندم نیست.»

پسرای قرمز پوش، با کنجکاوی پرسیدن که: «پس چه مدل مردیو میپسندی؟»

به پشت سرم و بخصوص پسر مامان اشاره کردم و گفتم: «اون مدل پسرا خیلی مناسب جفت گیری هستن.»

راستش من این حرفو بیشتر برای شوخی گفتم و صرفا میخواستم خودمو از دست پسرای قرمز پوش خلاص کنم و راهمو برم. اصلا فکر نمیکردم که همین

یه جمله باعث بشه که اینا دور بخورن و برن با پسر مامان و اطرافیانش دعوا کنن.

چند لحظه‌ی اول که میل خشونت و رقابتو توی پسرای قرمز پوش دیدم، سعی کردم که منصرفشون کنم و بگم که گوه خوردم؛ ولی وقتی یادم اومد که اون کونیای پشت سرم چطوری راجبم حرف میزدن، یه بیلاخ طلایی به کل قضیه دادم و گازشو گرفتم و رفتم.

بعدها متوجه شدم که دعوای بدی که بین این پسرا شکل گرفت؛ باعث مرگ و آسیب زیادی شد و حتی نگران بودم که پای منم به پرونده‌شون باز بشه و مقصر شناخته بشم؛ اما راه برگشتی نداشتم و صرفا باید به سفرم ادامه میدادم.

اما با وجود تحقیقاتی که انجام شد، کسی شک نکرد که این افراد ممکنه یه تحریک کننده داشته باشن؛ چون اون جامعه، باورا و عرف عجیبی داشت که عمری به همه‌شون تلقین شده بود.

اونا رو شبیه یه سری کوسه میدیدم که توی یه اقیانوس بزرگ، زندگی میکنن. اون کوسه‌ها برای نشون دادن قدرت و ترسوندن گروه‌های رقیب، به همدیگه حمله میکردن. گاها همدیگه رو میکشتن یا آسیبای جدی‌ای به همدیگه میزدن تا قدرت خودشونو اثبات کنن؛ حتی اگر طرف مقابل، علاقه‌ای به دعوا و درگیری نداشت.

برای همین هم تیم تحقیقاتی، هیچ شکی نکرد که اینا هم صرفا یه عده آدم جوگیر بودن که خواستن قدرت‌نمایی کنن. انگار همچین اتفاقاتی براشون

تکراری شده بود؛ ولی بازم درست نمی‌تونستن قضیه رو تحلیل و ریشه‌یابی کنن و بر همین اساس، با جامعه‌شون کار کنن تا وضعش بهتر بشه.

منم دیگه از دست این آدمای زبون نفهم خسته شده بودم و خود به خود، این حس بهم دست داد که فرقی نمیکنه چقدر سعی کنم صلح طلب و همدل باشم؛ کافیه آدما تحت تاثیر تلقینات دیگه‌ای باشن تا حرفتو درست نفهمن و هر برداشتی که بخوان، انجام بدن.

وقتی به شهر بعدی رسیدم، تصمیم گرفتم که دیگه به احساسات آدما اهمیت ندم و خوش بگذرونم. اونجا یه شهر، با سیستم پادشاهی بود. آدمای ثروتمند زیادی داشت؛ اما طیفای مهاجر و فقیر هم حضور داشتن.

خیلی ظاهر بین بودن و راحت هم میشد روی عرفشون اسکی رفت، تلقیناتی که یه عمر باهاش زندگی کردن رو به بازی گرفت و ازشون سو استفاده کرد.

با یه پسر مایه‌دار که ظاهرا درگیر یه سری مشکلات خونوادگی احمقانه بود دوست شدم و باهاش به یه پارتی رفتم. جوری توی پارتی میرقصیدم و خوش میگذروندم که انگار عمریه اهل شب نشینی‌های اون شهر و پارتی‌هاش هستم. وقتی هم که جای خودمو توی اون جامعه پیدا کردم، دوست پسرمو ول کردم و هیچ قصدی در مورد همدل بودن باهاش نداشتم. با خیلی‌ها میگشتم؛ ولی ذره‌ای برام اهمیت نداشت که کمکشون کنم یا براشون یه رفیق خوب باشم و پای حرف دلشون بشینم.

به عنوان یه فردی که از بیرون این جامعه اومده بود و داشت بهشون نگاه میکرد، می‌تونستم حس کنم که ناخودآگاهشون چقدر توی فرهنگ و عرف مسخره‌شون غرق شده و قادر نیستن فرمای دیگه‌ی زندگی رو ببینن.

در نظرم ارزشی هم نداشت که بخوام باهاشون کار کنم چونکه به نظرم آدمای به دردنخور و بی عرضه‌ای بودن. اگه تو این کاراکتر خودخواهم ازشون آسیب میدیدم، زیاد ناراحت نمیشدم؛ ولی اصلا علاقه‌ای نداشتم که هم در مقابلشون مسئولیت پذیر باشم و هم ببینم که حرفمو نمیفهمن و به خاطر حرفای بی‌منظورم، بهم حمله میکنن و اذیتم میکنن.

این خوابا منو یاد بعضی از جوامعی که رسما پشت سر گذاشتم انداخته. بخصوص یاد استادای نوری توی فدراسیون. آدمایی که هنوزم ازشون کینه‌ی سنگینی به دل دارم و گاهی وقتا واقعا از حرف زدن باهاشون ناامید میشم.

میدونم این زبون نفهمیتون تقصیر خودتون نیست و از اول، اینطوری بهتون تلقین کردن که مبارزه‌ی یدی به کار فکری ارجحیت داره. این تلقینات مزخرف و ویروسای فکری، فقط مختص جوامع پوکیده‌ی زمینی نیست. منی که هزاران ساله باهاتون در ارتباطم میدونم که چقدر متفکرا در نظرتون بی ارزش و سگ‌خونگی هستن و اگه مثلا جنگی هم بشه، انتظار

دارید که حتی متفکراتون هم بجنگن و اسلحه دست بگیرن؛ حتی اگه یارو افکار ضد جنگ داشته باشه.

میخواید انکار کنید که همچین تلقینی توی اتمسفر جوامع‌تون نیست و این عرفی نیست که به شاگردای خودتون یاد دادید؛ ولی نمیدونم انکار کلامیتون رو باور کنم یا رفتار وقیحانه‌ی شاگردای مبارزتونو با امثال خودم.

سامانتا از بهترین مبارزاتونه درسته؟ حتی اونم عقیده داره که مبارزه و پیکار، توی بسیاری از جوامع شما، با ارزش‌تر از کار فکریه و رسما در این زمینه، نوعی رقابت طلبی سمی رو دارید تجربه میکنید؛ حوصله ندارم مثالای تکراری بزنم.

اینقدر کار یکی مثل من در نظرتون کیری و کسشعر و بی ارزش بود که عارتون اومد باهام صحبت کنید؛ تا زمانی که دیدید دارم علنا و توی کتابام بهتون انتقاد میکنم. چقدر این کارتون کسشعر بود و چقدر باعث شد ازتون عنم بگیره. اگه در ملا عام بهم تجاوز جنسی میکردید کمتر حس خفت بهم دست میداد.

خودمو صرفا قربانی جلوه نمیدم، این روش تا کردن جوامع شما با متفکراتون بوده. به حدی حالم ازتون به هم خورد که میخواستم برم و پشت سرمم نگاه نکنم و بشم جزو قبیله‌ی آدم بدا.

هنوزم حس میکنم که خیلی‌هاتون منو احمق فرض میکنید، به حدی که گاهی حس میکنم چقدر احمق و

بی غیرت و کصخلم که هنوز امید دارم بتونم پیشتون زندگی کنم و از تعامل با جامعه‌تون به یه سود دو طرفه ببریم.

حدس میزنم بعضیا منجمله زن سامانتا رو هم بابت اینکه به فرهنگ جوامع‌تون انتقاد کردن تبعید کردید به جوامع کمتر تکامل یافته، و سر همین حسابم با کمال وقاحت، تو روی ما وای میسید و به تبعید کننده بودن خودتون اعتراف میکنید.

کجای دنیا دیدید که کسی با تبعید کننده‌هاش رفاقت کنه که ما دومیش باشیم؟ رفاقت و همکاری کنیم که چی بشه؟ که دوباره بلیط ورود به جوامع تخمی‌تونو به دست بیاریم؟

مگه اینکه مغز خر خورده باشم که دوباره مثل قدیم باهاتون رفاقت کنم و بپذیرمتون. عارتون میاد که حتی مردمی که روی این سیاره هستنو آدم حساب کنید. ته‌ه قلبتون مثل کلام سبحان آرکتورینیه که به آدما میگه: شما چه گوهی هستید؟ تو زندگیتون به هیچ جا نرسیدید.

امثال من باید خیلی کصمغز باشن که بخوان دوباره توی جوامع کسشعر شما غرق بشن. همین زمین کیریو هزار بار به بودن توی جمع شما ترجیح میدم.

خودتون و جوامع‌تونو قبله‌ی آمال و آرزوها نشون میدید و افرادی که توی زمین به بیداری ذهنی رسیدن رو حریص میکنید که به هوای رسیدن به جوامع شما، هر کاری رو به نفع سیستم پروپاگاندایی شما انجام

بدن؛ فکر میکنید همه مثل خودتون هستن. کیرتون سوخت که همینجا به خواسته‌ام رسیدم و شوهرمو پیدا کردم؟ اونم از بین جماعتی که به شاگرداتون یاد میدید چطور بکشنشون.

نمیدونم چجوری بهتون برینم که دلم خالی بشه، اینقدر که ازتون عنم میگیره.

.

.

.

ساعت ۷ و نوزده دقیقه‌ی شبه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

خوابای جالبی بودن. معمولا اولش که سعی میکنم با یه سطح آشنا بشم، راجب نابهنجاری‌های رایج مربوط بهش خواب میبینم و بعد، کم کم راجب مزیتاش صحبت میکنه. خوابا واقعا سیستم جالبی دارن و اصلا با آدم رودروایسی ندارن. انگار که اگه لازم باشه و پای بقای آدم وسط باشه، حاضره یه محتوای خیلی منزجر کننده هم نشون بده؛ ولی به آدم تلنگر بزنه بلکه بتونه اونو متوجه موضوع با ارزشی کنه.

توی خواب، فضای یه دنیای باستانی رو میدیدم. بقای یه پادشاهی، به خطر افتاده بود و نیروی مهاجم، دنبال پیدا کردن و به قتل رسوندن اعضای خونواده‌ی سلطنتی بود. شبیه انقلاب کارگرا به نظر می‌رسید.

مهاجما کاری به کار برده و بورژوا نداشتن و دنبال مایه‌دارای اصلی بودن.

یه دختر زیبا، با موهای بلند و سرخ عمیق، داشت از دست یه سرباز، فرار میکرد. اون سرباز مهاجم، حدس زده بود که این زن، یکی از اعضای خونواده‌ی سلطنتی باشه. حدسش درست بود.

از این بابت، همچین حدسی زده بود که دختره ظاهر زیبایی داشت؛ پوست خوب، موهای پر و پیمون و هیکل جذاب. یه فرد فقیر، توی اون جامعه، نمی‌تونست اینقدر خوب بمونه.

حتی با وجود اینکه دختره لباساش کمابیش پاره پوره شده بود و چند روز پر از تنش رو پشت سر گذاشته

بود، هنوزم فرد زیبایی به حساب میومد. علاوه بر اون، طرز رفتار و حرکاتش هم ناخواسته، خوش‌تراش و اشرافی جلوه میکرد.

دختره میدونست که شانس فرار نداره ولی میخواست که مهاجم رو دچار شک و تردید کنه.

اون خودشو به برادرش رسوند که جلوی ورودی محل اختفاشون نشسته بود. برادره هم روزای سختی رو می‌گذروند و ترس و ناامنی، داشت توی وجناتش ظاهر میشد. اون نقش خودشو خیلی خوب بازی میکرد تا مخفیگاه، لو نره. بلند بلند آواز کریهی میخوند و ادای افراد دائم الخمر و بی ادبو در میاورد.

دختره رفت پیشش و ادای برده ها رو درآورد و دستای خودشو به زنجیر بست. همزمان به چشمای برادرش

خیره شد و سعی کرد بهش علامت بده که باهاش مثل یه برده برخورد کنه چونکه تحت تعقیبه.

برادره هم قضیه رو گرفت و یه جوری با هم برخورد کردن که اگه یه فرد علاقه‌مند به رابطه‌ی اروتیک ارباب و برده‌ای باشی، خیلی بعیده که هورنی نشی.

سرباز مهاجم هم راهشو گرفت و رفت و با توجه به تصویری که از یه برده‌ی جنسی توی ذهنش بود، براش توجیه شد که چرا این دختره اینقدر قشنگه و در عین حال، ارتباط خاصی با خانواده‌ی سلطنتی نداره.

وقتی که سربازه رفت، پسر و دختره وارد مخفیگاه شدن. اونجا جایی بود که اعضای خانواده‌ی سلطنتی، از ترس جونشون قایم شده بودن. خوده پادشاه و

زنشم اونجا بود و داشتن با پادشاه، چک و چونه میزدن که با نیروهای مهاجم مذاکره کن و شرایطشونو بپذیر تا جونمون نجات پیدا کنه.

ولی پادشاهه آدم مغروری بود و تحت هیچ شرایطی دوست نداشت که به عنوان فردی غیر از یه موجود سلطنتی و یه شاه، زندگی کنه. این چیزا، براش خیلی با ارزش بود و عارش میومد که کنارشون بذاره.

زن پادشاه و برادر دختره رو میدیدم که توی ذهنشون، مشغول قضاوت پادشاه بودن و به این فکر میکردن که این یارو خیلی تحت تاثیر زندگی شاهانه قرار گرفته و نمی‌تونه فرم دیگه‌ای از زندگی رو تصور کنه. در

نظرشون نمیصرفید که بخوان به پای همچین آدمی بسوزن و بسازن.

زن پادشاه، به راحتی داشت در مورد سر به نیست کردن شوهرش فکر میکرد. اون هاله‌ی آبی نسبتا روشنی داشت و از اکسسوری‌هاش هم میتونستم حس کنم که شبیه افراد علاقه‌مند به شناخت روان انسانه. اون شوهرشو شبیه یه روانشناس، قضاوت میکرد؛ هرچند که لزوما آدم خوبی نبود و خوب هم زندگی نکرده بود، اما مفهوم تلقین رو درک میکرد و میدونست که این شوهره، تحت تاثیر تلقیناتی که توی تربیت اشرافی دریافت کرده، نمیتونه وضعیت فعلی رو درک کنه و متقاعد کردنش، انرژی زیادی میخواد.

حدس میزنم که سطح ۳۲، راجب چیزی مثل سوتفاهم یا خطای دید صحبت میکنه. فرم پیچیده‌تر و پیشرفته تری از بعضی مفاهیمی که توی سطوح پایین‌تر میبینیم. منو یاد سطح ۱۳، ۷، ۹، ۲۰ و ۲۱ میندازه.

کار کردن با یه فرد یا جامعه‌ای که تحت تاثیر تلقینات شدید ویروسی بوده، کار سختی هست؛ اما غیر ممکن هم نیست. مهارتای زیادی رو باید به کار گرفت تا ایده‌ی همتراز و قدرتمندی ساخته بشه.

حس میکنم خیلی از نسل کشی‌ها، توی همچین مرحله‌ای هست که اتفاق میوفته. یعنی طرفین، میبینن که نیرویی که در مقابلشون قرار گرفته، به‌شدت توی ارزشا و افکار خودش غرق شده و اگه

بخوان باهاشون وارد مذاکره و صحبت بشن، انرژی و اعصاب زیادی لازمه. جنگ و نسل کشی، در نظرشون انتخاب ساده و سرراست‌تریه.

ترجیحم اینه که به این موضوع، یعنی مذاکره و کار کردن با ذهن جامعه، به چشم نوعی فعالیت هنری نگاه کنم تا صرفا روشی برای بقا.

توی موسیقی، یه موضوعی هست که فکر کنم بهش میگن فاصله گذاری. منظورم سکوت و فاصله‌ای که بین هر قدم وجود داره. بین هر ضربه زدن به سیم یا فشار دادن کلیدها.

یه موسیقی خوب، فقط تحت تاثیر فشار دادن پیاپی کلیدها درست نمیشه. فاصله‌ها، می‌تونن اتمسفر زیبایی رو رقم بزنن. کارای شنیدنی، لزوما کارایی

نیستن که کلی کلیدو پشت سر هم فشار داده باشن. بعضی آهنگا هستن که کلیدای محدودی رو برای خلق کردنش فشار دادن؛ ولی فاصله‌گذاری‌های حساب شده و زیبایی دارن که آدمو می‌تونه به فکر فرو ببره یا احساسات خاصی رو درونش زنده کنه.

در پایان خوابای امروز، میدیدم که وارد یه جور شبکه‌ی اجتماعی شدم. الگوریتم‌هاش تا حد زیادی بهینه بودن و از امنیت نویسنده‌ها، مراقبت میکردن. محیط مناسبی برای نوشتن داستان و رمان و مقاله‌های بلند بود.

میخواستم داستان دو تا از دوستای جدیدم رو بخونم که لینک کارشون رو برام فرستاده بودن. سبک داستان‌نویسی و اتمسفر سازیشون برام جالب بود.

اونا به موضوعات روانشناختی علاقه داشتن و ظاهرا هدفشون از نوشتن داستان هم همین بود که یه سری مفاهیم روانشناختی رو تعلیم بدن. توی غربال بخش داستانی کتاباشون، مثل من، رودروایسی نداشتن و اتفاقا محتوای زیادی رو به توصیف احساسات و اتمسفر ذهنی شخصیتا اختصاص میدادن تا خواننده بتونه باهاشون نوعی همزاد پنداری پیدا کنه و درک کنه که اینا چه سفری رو طی کردن تا به همچین نقطه‌ای رسیدن.

در حالت عادی، من میگم که فلانی فرد غمگینی بود یا داشت به حال خودش گریه میکرد؛ ولی واقعا روم نمیشه اتمسفر سازی کنم چون میگم شاید تاثیر بدی رو ایجاد کنه یا بقیه فکر کنن که دارم لوس بازی در

میارم و میخوام چسناله کنم؛ اما چیزی که در مورد این نویسنده‌ها دیدم این بود که نسبت به ایجاد یه تلقین خوب، جهت انتقال مفهوم، خیلی مسئولیت پذیر بودن و از هر هنری که در توانشون بود استفاده میکردن تا فضای روانی کاراکترای داستان یا جامعه‌ی درون داستان رو به خواننده‌ی خودشون منتقل کنن.

قطعا اگر ایده‌ای که سعی در انتقالش داشتن، مفید و سودمند باشه، این اتمسفرسازی و طرح تلقین، میتونست خیلی مفید واقع بشه.

شاید سطح ۳۲، مهارتیه که کمک میکنه تا به صورت خودآگاهانه، یه پیغام رو از طریق طرح تلقین، منتقل کنیم. مهارتای سطح ۳۱، احتمالا بیشتر کمک میکنه تا

آناتومی تلقین رو بشناسیم و تحت تاثیر یه تلقین منفی قرار نگیریم یا ماهیت انواع تلقین‌هایی که وجود داره رو آشکار کنیم.

تلقین، تاثیرات خودشو تا حد زیادی در حوزه‌ی ناخودآگاه میذاره. احتمالا در سطح ۳۱، بیشتر، تاثیر و آناتومی تلقین، شناخته میشه؛ ولی در سطح ۳۲، این قدرتو پیدا میکنیم که تلقینای مهندسی شده و دقیق و مثبتی رو به صورت خلاق، بسازیم و منتقل کنیم.

.

.

.

کیفیت تفاوت سطح ۳۱ و ۳۲، در نظرم شباهت زیادی به کیفیت تفاوت سطح ۲۱ و ۲۲ داره. اگه حدسم درست باشه، این سیستم یه جور هارمونی عجیب

داره. منو یاد این پسره چامسکی میندازه که عقیده داره نظم درون سیستم زبان ما، ریشه‌ی بدوی‌ای داره و به طور کامل، نمیشه یه جور دست ساخته در نظرش گفت؛ بلکه ریشه در طبیعت داره.

اینکه انگار این مهارتای روانی هم ریشه‌ی بدوی دارن و صرفا ساخته‌ی ذهنم نیستن برام عجیبه. عجیب‌ترش اینه که دسترسی بهشون اینقدر راحته. تحلیل خواب و مطالعه و فکر کردن راجب همچین مفاهیمی به نوبه‌ی خودش زحمت داره؛ ولی به نظرم بهای خیلی کمی رو دارم برای آشنایی با این سیستم پرداخت میکنم و استفاده‌ای که میشه از این آموزه‌ها کرد، در نظرم خیلی زیاده.

بیاید یه نگاهی به سطح ۲۱ و ۲۲ بندازیم.

21. سکاندار، برنامه ریزی آگاهانه‌ی ناخودآگاه دیگران
22. کلکسیون سازی

ببین توی سطح ۲۱، تو میتونی ناخودآگاه جمعی رو در سطح بالایی تحلیل کنی و از این طریق بفهمی که این جامعه داره به کجا میره. میتونی حتی عرضه کننده‌ی فکر هم باشی اما در سطح ۲۲، میتونی در عین حال، سودای مستقیم زیادی از تحلیل جامعه به دست بیاری.

یه جورایی شبیه اینه که تو سطح ۲۱، تو فقط مصرف کننده‌ی یه کالا هستی و خوشت ازش میاد و داری بازارشو میشناسی. از سنگا و جواهرات خوشت میاد و مهارتای مختلفی برای مطالعه و درکشون به دست آوردی و میتونی ببینی که آدما چطور دارن با این اشیا، ارتباط برقرار میکنن؛ ولی تو سطح ۲۲، کسب و

کار خودتو میتونی درست کنی و شروع کنی به دستچین کردن بهترین محصولات سنگ و جواهرات و پیدا کردن بازار فروششون.

وقتی صحبت از مهارت روانی میشه، با چیزی پیچیده‌تر از سنگ طبیعی و پول درآوردن طرفیم. اینجا به جای کالا، با اندیشه و سبک زندگی، ایدئولوژی و هر چیزی که با انرژی حیاتی موجودات مرتبطه طرفیم.

خدایا دستت درد نکنه، ولی این چیزا رو داری به آدم قدر نشناسی یاد میدی. همه‌ی روزمو داشتم توی نت میچرخیدم و آنلاین شاپا رو نگاه میکردم و با خودم فکر میکردم که ای کاش منم میتونستم یه هنر بصری

رو انجام بدم. نمیدونم چون افسرده‌ام اینجوری‌ام یا چون روحم یکم پا به سن گذاشته اینقدر کرم داره که حتما با چیزای سنگین‌تری سرگرم شه.

دوست دارم نقاشی بکشم ولی عصبی میشم؛ چون ذهنمو سیر نمیکنه و دوست دارم یه چالش جالب‌تر و سختتر داشته باشم. دوست دارم بشینم لایت و رنگی رنگی زندگی کنم ولی از یه طرف، فقط دوست دارم چوب بکنم توی کون فیلسوفای حقه باز و خالی بند و خورد شدن اعصابشونو ببینم.

چیزی که ناراحتم میکنه اینه که نمیتونم زیاد دوست و رفیق پیدا کنم. حس میکنم دیگه نمی‌تونم به راحتی، موجوداتی رو پیدا کنم که حرف زدن باهاشون برام جالب باشه.

نمی‌تونم همه‌ی تجربه‌ی خوبی که لازم دارمو به تنهایی درست کنم ولی گاهی حتی یه کتاب جالبم پیدا نمیکنم بخونم.

از متفکرای آتلانتیسی، از این بابت خوشم میاد که درسته خیلی‌هاشون شرور و حقه‌بازن ولی تو سطح بالایی حقه‌بازی میکنن و نمونه‌های مطالعاتی سرگرم کننده‌ای هستن. اذیت کردنشون واقعا لذت بخشه.

.

.

.

ساعت ۸ و سی و نه دقیقه‌ی صبحه و دلیل سحرخیزیم اینه که خواب ناخوش آیندی دیدم.

نمی‌دونم واقعا ارتباطی با سطح ۳۲ داشته باشه یا نه اما منو یاد یه سری قضایا انداخت که حالا خدمتتون عرض میکنم.

توی خواب میدیدم که دارم توی یه جور هتل کار میکنم. اونجا محل اقامت یه فرد معروف و سرشناس هم بود. اون یه زن هنرمند به حساب میومد که با هنر خودش، ثروت و شهرت قابل توجهیو کسب کرد.

اون هر روز که به هتل میومد، یه رفتار خیلی عجیب رو از خودش بروز میداد. بعد از ظهرا که داشتم توی حیاط خلوت و با چند نفر دیگه کار و صحبت میکردیم، یهو این زنه، بدو بدو و لخت لخت میومد، و در حالی که شاد و شنگول به نظر میرسید، صاف تو چشمام زد میزد و با چشمایی که انگار روحی

درونشون نیست، یه جمله رو میگفت که الان چیزی از این جمله رو یادم نمیاد.

اون جمله رو هر روز تکرار میکرد و یکم بعد، دوباره به اتاقش برمیگشت.

چیزی که برام عجیب جلوه میکرد این بود که بقیه زیاد راجب این قضیه نگران نبودن و نمی‌ترسیدن؛ دلیلش برمیگشت به اینکه جامعه‌شون از این موردا پر بود و تا زمانی که یارو خطر خاصی برای بقیه نداشت، خیلی بعید بود که واقعا نگران شن و واکنش خاصی نشون بدن.

حتی میدونستن این مشکلا چی هستن و راه حلشون دست کدوم بخش از علمه. میگفتن اون دچار یه جور

ویروسه که وقتی فعال میشه، راغبش میکنه لباساشو در بیاره و همچین رفتاری نشون بده، ولی بعدشم به حالت عادی برمیگرده.

حتی حس میکنم برای بعضی‌هاشون، این یه قضیه‌ی فان بود. در نظرشون چیز سرگرم کننده‌ای به نظر میرسید که ببینن سلبریتی‌شون وقتی که لخت و خل و چله چجوری به نظر میرسه. دیدن همچین موضوعی، بدجوری مو رو به تنم سیخ کرد.

این زنه یه خدمتکار مونث داشت که این بالاخره یکم تحت تاثیر قرار گرفت و خواست بره و با زنه حرف بزنه و بگه که یه وقتایی تو حال خودش نیست و رفتارای عجیبی رو نشون میده؛ زیاد خوشش نمی‌اومد

که کارفرماش داره مضحکه‌ی بقیه میشه و کسی هم بهش نمیگه که دچار مشکله.

از اونجایی که کمی میترسید و نگران بود و منم کنجکاو بودم که با زنه حرف بزنم و آشنا بشم، راضی شد که منم باهاش برم و با خانومه در یک وضعیت نرمال، حرف بزنیم.

انرژی اتاق زنه خیلی سنگین بود و یه مردی رو میدیدم که ظاهرا مدیر برنامه‌هاشه. اون خوشش نمی‌اومد که ما میخوایم با خانومه حرف بزنیم و وقتی منظورمون رو فهمید، سعی کرد یه انرژی سنگینی پخش کنه و کارمون مختل بشه.

اون انرژی سنگین، روی توانمون برای ارتباط گرفتن و حرف زدن هم تاثیر داشت و دیدم که این خدمتکاره، نمیتونه حرف بزنه؛ برای همینم سعی کردم حرف بزنم و به خانومه بگم که قضیه از چه قراره.

زنه خودشم گفت که هر روز حس میکنه حالش ناخوش میشه و از خودش بیخود میشه؛ ولی وقتی بعد چند ساعت به حالت عادی برمیگرده، دیگه هیچی یادش نیست و نمیدونست وقتی که قاطی میکنه، چه رفتاری رو از خودش بروز میده.

قضیه رو بهش گفتم و اینم توضیح دادم که به عنوان یه آدم سرشناس و مایه‌دار، میتونه از بهترین درمانگرا برای درمان خودش استفاده کنه. بحث این بود که باید

اتفاقات حین جنونش رو میدونست تا بتونه راجب مشکلش، مسئولیت پذیری به خرج بده.

اون حرفمو شنید و ظاهرا باور هم کرد.

همون لحظه، توی اتاق، یه مرد عجیب و غریب ظاهر شد. اون لباس بیمارای بیمارستانو به تن داشت و سرشو هم بسته بود. حس کردم که اون یه تصویر انتزاعی از یه ویروس روانیه. احساس خطر کرده بود و واکنش نشون داد و خواست که من و خدمتکار رو بکشه.

هوش این ویروس، قوی تر از وقتایی به نظر میرسید که این زنه دچار جنون میشد.

حقیقت اینه که از زنه هم دلخوشی نداشتم و به نظرم از این سلبریتی‌ها بود که اهمیت نداده داره با چه

سیستمایی کار میکنه و به هوای به دست آوردن پول و ثروت، مردمو بازیچه‌ی خودش کرده و همه جور محتوایی رو تولید کرده؛ چیزایی که حتی میدونست مضر هستن.

در حالی از خواب بیدار شدم که این مرد عجیب و غریب، داشت تعقیبم میکرد و قصد کشت داشت. در توان خودم نمیدیدم که بتونم باهاش مبارزه کنم و یه لحظه دست از فرار کشیدم و توی ذهنم به خورشید مرکزی فکر کردم، و امید داشتم که یه راه حلی پیدا شه. خلاصه همون لحظه هم بود که بیدار شدم.

دیشب، قبل از خواب، یه انرژی سنگین و منفی رو حس کردم. اخیرا حس میکنم که آتلانتیسیا دارن

واکنش نشون میدن و حساس شدن. قبل از این، خیلی با پیر پاتالای جامعه‌شون که در قالب یه بشر زمینی زندگی میکنن بحثم شده بود؛ ولی بالادستی‌هاشون واقعا اهمیت خاصی نمیدادن یا حداقل، به روی خودشون نمی آوردن که حتی دارن منو میبینن.

ولی حس میکنم که مدتیه دارن واکنش نشون میدن. انرژیشون رو حس میکنم و خوابشون رو میبینم. اولش فکر کردم چون بهشون انتقاد میکنم حساس شدن؛ ولی قبلا هم بهشون انتقاد میکردم و این کارم چیز جدیدی نیست. بعد فهمیدم که نه؛ انگار که یه عده از شهروندای خودشون که جزو نسل جدید و جوون‌تر جامعه هستن، بعضی از کارامو خوندن و دارن واکنش نشون میدن. تا وقتی واکنششون رو ندیدم اصلا تصوری نداشتم که کیفیت وجود همچین

موجوداتی چجوریه و آتلانتیس، یه نسل جوونی هم داره که نسبت به اتفاقات اطرافشون، منفعل نیستن.

ولی یه نسل جوونی وجود داره و به نظرم میاد که خیلی با پیر پاتالای آتلانتیسی یا در واقع همون پدرانشون فرق دارن. ذهن منعطف‌تری دارن و بعضی‌هاشون منتقد جامعه‌شون هستن و زیاد راضی نیستن از اینکه محکوم به تجربه‌ی نوعی ابزوردیسم شدن.

اونها قادرن دنیا رو ببینن و مطالعه کنن؛ اما احتمالا دلیل اینکه زیاد تحت تاثیر تولیدات فکری جوامع دیگه قرار نمیگیرن اینه که این تولیدات فکری، هرچند چیزای مثبتی هم دارن ولی شبیه یه غذای اندک هستن و نمیتونن گرسنگی ذهنیشونو برطرف کنن.

میدونن که پدرانشون دیدگاه‌های افراطی زیادی دارن؛ میدونن که نژاد پرستی، توی جوامع‌شون دامنه دار و قدرتمنده؛ ولی اینو هم میدونن که خوندن چند تا کتاب اکلیلی در مورد عشق و همدلی، کمک نمیکنه تا با این ویروسا رو به رو بشن یا بتونن راه حلی طراحی کنن.

عاشقانه زندگی کردن فقط به این نیست که مراقبه کنی، حرفای خوب بزنی و دلتو راضی کنی به جامعه‌ی لایتی که در نتیجه‌ی طرد کردن افراد نابهنجار، ساخته شده. الزام صعود به بالاتر از سطح ۹ تکامل، اینه که نسبت به آناتومی نابهنجاری یا اونچه که توی فرهنگ عمومی، بهش میگن تاریکی، حساسیت نشون بدیم و

با توجه به شکل شرارت، استراتژی خودمونو برای مقابله باهاش، طراحی کنیم.

در غیر این صورت، عملا محتوای به درد بخوری برای ارائه به افرادی نداریم که همزیستی با ویروسای فکری سطح بالا و پیچیده، تبدیل به بخشی از روزمره‌شون شده.

چیزی که از سطح ۳۲ میبینم اینه که همونطور که یه عده میتونن به کمک تلقین ناخودآگاه جمعی، نابهنجاری های خاصی رو منتشر کنن و بهشون ریشه بدن، افرادی که توی جناح مخالف نابهنجاری هستن میتونن ایده‌هایی رو طراحی و اجرا کنن که کمک

میکنه تلقینات مثبتی رو ایجاد کنن و برای جامعه‌ای که باهاش در ارتباطن، الهام بخش واقع بشن.

چیزی که میبینم اینه که بعضی از متفکرا، وقتی به این مرحله میرسن و میبینن که یه جامعه، درگیر یه سری ویروسای تلقینی قدرتمند هست، به شدت، سرخورده میشن و ممکنه دست به کارای عجیبی بزنن. خودکشی بعضی افرادو مربوط به همین موضوع میدونم.

خودکشی یا خودسوزی افراد منتقد و فعالین مدنی، امر شایعی حتی در خوده تمدنای سطح زمینه و اتفاقا، ازشون استقبال خوبی هم میشه؛ یه عده احساسی میشن و این افرادو تحسین میکنن و به مسیرشون ملحق میشن.

در نظرم اگه چیزی قابل تحسینه، خوده کار فکری این افراده، نه شجاعتشون برای خودکشی؛ ولی این واکنشا و تحسینایی که نشون میدیم، اتفاقا نه تنها تاثیر خوبی نداره بلکه ممکنه تاثیر بدی روی افراد منتقد و متفکر زنده بذاره و بهشون این حسو بده که آخر کار خودشون هم به خودسوزی ختم میشه؛ چون قرار نیست مشکلی حل بشه و زورشون به چیزی که غول مرحله‌ی آخر میدونن، نمیچربه.

اول اینکه این ویروسای تلقینی، به هیچ عنوان غول مرحله‌ی آخر نیستن و کافیه هوش و ظرافت و تجربه‌ی بیشتری به کار گرفته بشه تا یه فرد یا جمعی بتونه ویروس قدرتمند تری رو بسازه. تسلیم شدنمون، سرخوردگی یا خودسوزی هم لزوما تاثیر مثبتی

نمیذاره، فقط احساسات بدی رو ممکنه ایجاد کنه و سرخوردگیمون رو به جامعه‌ی اطرافمون منتقل کنه.

مردن، سرنوشت اجتناب ناپذیر همه مونه و زود مردن هم هنر نیست؛ چالشا رو در حین زندگی کردنه که میشه پیدا کردن و دست و پنجه نرم کردن با همین چالشا، فرصت خوبی برای نشون دادن هنری هست که توی چنته داریم.

.

.

.

این دیگه بخش پایانی کتابه و بعدش احتمالا برم سراغ سطح ۳۳.

به جای تعریف خوابای امروزم، صرفا چیزایی که ازشون یاد گرفتم و قضایایی که با فکر کردن به این خوابا توی ذهنم پررنگ شد رو میگم.

همصنفای من توی علوم فکری، یعنی اون دسته از ماهایی که به مطالعه‌ی روان انسان علاقه داریم، نسبت به بسیاری از علوم رایج در زمین، دوره‌ی بسیار ابتدایی و جوانی از علم مطالعه‌ی روان انسان رو داریم تجربه میکنیم. یعنی خیلی وقت نیست که آدما متوجه اهمیت این موضوع و ارزش مطالعه‌اش شدن.

متفکرای شاخص این صنف هم نسبت به بسیاری از علوم رایج، به لحاظ تعداد، محدود به حساب میاد. سرشناس‌ترینشون هنوز امثال یونگ و فروید هستن. این دو به عنوان افراد پیشرو و شاخص، در زمینه‌ی

شناخت روان انسان، موندگار شدن و اتفاقا به اختلاف نظرایی که با همدیگه دارن هم شناخته شدن.

به نظر میرسه که یونگ، فرد محافظ کار تریه و در دنیای علم، شبیه یه راست گرای نسبتا افراطیه؛ در حالی که فروید، شبیه یه جور چپ‌گراست و تفسیرهاش، هنوز هم برای بخش قابل توجهی از فرهنگ عمومی، غیر قابل هضم و پذیرشه.

محتوایی که یونگ تولید کرده، خیلی زودهضم تره و حتی بین افرادی که به علوم غریبه و فالبینی باور دارن هم بعضا محبوبیت داره.

هر دوی این افراد، نگاهی به دنیای خواب و رویابینی هم داشتن و به سبک خودشون، سیستمای تفسیری خاصی رو ارائه دادن.

راست گرایی افراطی در دنیای علم، معمولا آدمایی رو میسازه که نسبت به تغییرات جدید، خیلی بیشتر از اونچه که بشر پشت سر گذاشته بدبین هستن. یعنی حس میکنن که گذشته، بهتر از حال و آینده است و اگه بخوایم اینطوری پیش بریم، قراره چیزای زیادی رو از دست بدیم. این افراد ممکنه بیش از پیش، سعی کنن که الگوها و افکار گذشته رو زندگی و بازتولید کنن و هر بار که میبینن بخشی از این الگوها از بین میره و مردم بهشون بی اعتنا میشن، ممکنه نوعی فقدان و افسوس رو تجربه کنن.

تشخیص اینکه چی خوبه و چی بد و حقیقتا آیا تجربه‌ی پدران ما از تجربه‌ی فعلی ما از زندگی، بهتر بوده یا بدتر، فکر نمیکنم که کار ساده‌ای باشه. چون

اولا که دنیای علم، یا بهتره بگم دنیای آکادمی این سیاره، برای مفهوم عشق، به اندازه‌ی کص یه مورچه هم ارزش قائل نیست و این دانشمندا در نحوه‌ی ارتباط برقرار کردن با همدیگه، یعنی مهارتای سطح ۳ هم دارن الگوهای نابهنجار و ویروسی زیادی رو تجربه میکنن.

این وسط، اگه یکی هم به مفهوم عشق، باور داشته باشه؛ از ترس اینکه مورد تمسخر قرار بگیره و استادا با حقارت نگاهش کنن، جرات نداره که به این موضوع، بپردازه؛ چه برسه به اینکه ادعا کنه عشق، الزام و وجه ثابت رشد و تکامل انسانه.

خیلی‌هاشون که عقیده دارن عشق چیزی نیست جز شق شدن کیر و بالا پایین شدن هورمونا.

علوم فکری، تشریح و بروز خودشو تا حد زیادی به سمبل‌ها مدیونه و صحبت کردن در مورد بسیاری از مفاهیم روانشناختی، بدون توسل به مفاهیم علوم تجربی، غیر ممکن به نظر میرسه. حتی کلمه‌ی تلقین و تکانه، پیش از این که توی دنیای روانشناسی مورد استفاده قرار بگیره، کلمه‌ای مختص علوم تجربی بوده.

همونطور که گفته شد، مفهوم تلقین، بیش از پیش با ناخودآگاه ما آدما سر و کار داره و ساخت تلقین هدفمند، نیازمند داشتن درک بهینه‌ای از نحوه‌ی برداشت ذهن آدما از سمبل‌هاست.

اگه بخوایم به معیارا و روشای رایج تفسیر خوب و بد تکیه کنیم، سازنده‌ی الگوریتم‌هایی میشیم که در ارتباط با ناخودآگاه انسان، دچار ارور میشن یا نابهنجاری رو خلق میکنن.

31. طرح تلقین، آشنایی با مفهوم تلقین و نقشی که در طراحی ناخودآگاه جمعی داره و استفاده از این ادراک، جهت بهینه‌سازی قضاوت و تحلیل
32. طراحی تلقین، آشنایی با نحوه‌ی طرح ریزی تلقین های بهینه برای ارتباط گرفتن با ناخودآگاه جمعی. تولید کننده‌ی طرح تلقین.

تلقین، مفهوم و ابزار جدیدی هست که توی سطح ۳۱ باهاش رو به رو میشیم و برای تمام سطوح بالاتر از خودش، مثل یک الزام، عمل میکنه. درک مفهوم تلقین و کار کردن باهاش، از این بابت پیچیده است که تا حد زیادی با ناگفته‌های ذهن ما سر و کار داره.

ما در حالت عادی و با نگاهی به فرهنگ عمومی هم می‌تونیم انواعی از طرح تلقین رو ببینیم؛ اما اینکه چند تا از این الگوها سالم هستن، حرف دیگه‌ایه. میشه حدس زد که برادری تاریک، در این زمینه، دست بالایی داره و تلقینات قدرتمندی رو طراحی و بازتولید کرده. بخصوص از طیف افرادی که به عنوان هنرمند شناخته شدن، بهره‌ی زیادی برده.

هر کدوم از ما به کمک کارایی که انجام میدیم و محتوایی که به جامعه عرضه میکنیم، تاثیرات ناخودآگاهی رو ایجاد میکنیم؛ اما بیشتر، متوجه تاثیر ظاهری این رفتارا هستیم؛ یعنی بعضی وقتا میدونیم که کارای کرده و نکرده‌مون زیاد اخلاقی نیستن اما چون وجهه‌ی به ظاهر خوبی رو برامون درست میکنن، در مقابل بهبود محتوای کارامون، مسئولیت پذیری

چندانی به خرج نمیدیم. گاهی وقتا از اینکه وجهه‌ی بدی برامون درست شه و بعضی اعتبارات مشروع یا نامشروعو از دست بدیم، کاری که میدونیم تاثیر ناخودآگاه خوبیو ایجاد میکنه رو به انجام نمیرسونیم.

بشر زمینی، خیلی هاشون به تناسخ و عمر طولانی روح، باور ندارن؛ اما موجودی که چند صد سال یا چند هزار سال از این دنیا رو دیده، اونقدری تجربه به دست آورده که بتونه تلقینای جمعی رو واکاوی کنه. الگوهایی که در ناخودآگاه ما جریان پیدا میکنن و تاثیر پنهان و غیر مستقیمی، روی تجربه‌ی ما از زندگی دارن.

راست گرایی افراطی بین دانشمندای جوامع معنوی، موضوع رایجیه و بدترین تاثیرشو در این میدونم که

آدما رو نسبت به تغییر و بهبود زندگی، سرخورده و ناامید میکنه.

برای همین هم فکر میکنم خیلی مهمه که در مورد تجربه‌مون از زندگی، بدون رودروایسی صحبت کنیم و درگیر قضاوت‌های یکطرفه یا سطحی نگرانه نشیم.

به شخصه اصلا فکر نمیکنم که گذشته بهتر بوده. اگه همه‌ی عمرمو توی یکی دو تا تمدن میموندم بله، ممکن بود به همچین حسی دچار شم؛ الان تمدن سیریان، ظاهرا نسبت به گذشته، دچار مشکلات بیشتری شده و کیفیت زندگی شهرونداش، کمابیش افت کرده؛ اما این توصیف کننده‌ی کیفیت تمام جوامع توی این دنیا نیست.

دوره‌ی افول لموریا و آتلانتیس، خیلی زودتر از این حرفا رسید؛ تمدنای پلیدینی به نسبت، پیشرو تر

هستن و به نظر میرسه که آینده‌ی خوبی پیش روشون وجود داره.

اگر جایی مثل سیریان، یه گذشته‌ی خوب داشته و میراث زیادی رو جمع کرده، به این علته که افراد مسئولیت پذیری داشته که در زمینه‌های مختلفی کار کردن؛ الانم اگر اراده کنن، دوباره میتونن رشد کنن و ثروت جامعه‌شون رو افزایش بدن.

راست گرایی، سایه‌ی یه جور افسوس و سرخوردگی رو روی سر آدم قرار میده؛ در مقابل، افراد علاقه‌مند به سنت شکنی و ایده‌های پیشرو، چنانچه نخوان در مقابل مفهوم عشق، مسئولیت پذیری نشون بدن، در معرض این خطر هستن که فرمای جدید و نبوغ‌آمیزی

از ویروسای فکری رو خلق کنن. این خطرش از سنت‌گرایی افراطی، اگر بیشتر نباشه، کمتر هم نیست.

بهبود تجربه‌ی جمعی، بدون داشتن شکاکیت و نگاه منتقدانه، احتمالا غیر ممکنه. بعضیا به امثال من میگن که شما دیگه شورشو درآوردید و هرچیزیو پیدا میکنید میخواید زیر سوال ببرید و بهش بدبین میشید. جوابم اینه که چرا وقتی از تجربه‌هایی که در معرضشون هستم رضایت کافی ندارم و جامعه در نظرم سیاه و ناخوش آینده، باید باور کنم که چیز چندانی برای بدبینی وجود نداره و اطرافم پر از الگوها و رفتارای سالمه؟ وقتی میگیم یه جامعه بد و نابهنجاره، یعنی بیشتر الگوهاش، نابهنجار و ناسالمه.

چیزی که از ۱۲ هزار سال پیش تا امروز میبینم اینه که جاه طلبی زیادی برای تکامل معنوی وجود نداره. اغلبمون تا یه سطح خاصی که منطبق با سطح تکامل جمعیه، رشد میکنیم و میمیریم. موجوداتی که منتقد جامعه‌شون باشن و به جاه طلبی‌های خودشون پر و بال بدن، خیلی کمن.

جاه طلبی، حتی بین نیروهای تاریک هم اونقدرا چنگی به دل نمیزنه. مزیت برادری تاریک در اینه که اونا از هر روش غیر اخلاقی‌ای برای محقق کردن خواسته‌هاشون استفاده میکنن. یعنی دانشمنداشونو تحت فشار میذارن که ایده‌های جدیدی رو پیاده کنن، وگرنه بین این افراد هم، کسالت و بی تفاوتی، موضوع رایج تریه.

خوشم نمیاد زیر سایه‌ی کسالت زندگی کنم و زود بمیرم. برام مهم نیست که از کسی جلو بزنم و فرد شاخصی بشم؛ میخوام که امروزم از دیروزم جالب تر باشه و بتونم چیزای جدید یاد بگیرم. ترسم اینه که بی تفاوتی جوامع اطرافم نسبت به رشد، نذاره که منم زیاد رشد کنم و تلاشام برای رشد کردن، به نتیجه‌ی خاصی نرسه.

خب دیگه کتابه رو تموم میکنم. ممنون میشم که اگه نظری داشتید، در حین مراقبه، پیغام ذهنی خودتون رو ارسال کنید. میخواید خودتونو موجود خوبی بدونید یا بد، برام فرقی نمیکنه؛ از شنیدن و خوندن حرفای جالب خوشم میاد.

از آقای سامحو هم بابت اینکه لبهای خوشمزه‌شو به من بخشید تشکر میکنم. امیدوارم سایه‌ات همیشه بالا سرم باشه و در نظرت زیبا و سسکی جلوه کنم.

